



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و چهل و چهارم



به نام خداوند بخشنده مهربان

با سلام خدمت استاد عزیز و گنج حضوری‌های جان

دیوان شمس، غزل ۱۶۷ از برنامه ۹۳۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

تو شفایی، چو بیایی خوش و رو بنمایی

سپه رنج گریزند و نمایند قفا

*قفا نمودن: پشت کردن، گریختن

در این بیت جناب مولانا رو به خدا کرده و از طرف همه ما انسان‌ها می‌گوید خداوند! شفا و مرهم هر دردی تو هستی، اگر بیایی و بر این قلب و مرکز پر درد ما پای گذاری، مرکزی که پر از درد و همانیدگی و خشم و ترس و باور شده آن را شفا دهی. ما می‌دانیم که تنها با فضاگشایی و پذیرش و تسلیم است که خداوند می‌تواند به ما کمک کند، البته درست است که قدرت مطلق اوست، ولی باز این لطف و بخشش اوست که به ما حق انتخاب را داده و منتهای احترام اوست به ما که اجازه می‌دهد ما خود انتخاب کنیم که آیا او را به مرکزمان می‌آوریم یا نفس و شیطان را؟

ولی گاهی اوقات که کار را بیش از حد خراب می‌کنیم و دیگر توان برگشت در ما ضعیف شده او با کُنْ فکانش به فریادمان می‌رسد، البته باید او را با تمام وجود بخوانیم و بطلبیم.

می‌گوید خداوند! تو برای ما شفایی که اگر بیایی و پای بر مرکز ما گذاری و به ما رو بنمایی، آن موقع سپاه درد و رنج من ذهنی از ما دور می‌شود و می‌گریزد، چون سپاه تو به فریادمان رسیده و ما را پیروز میدان کرده است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

به طبیییش چه حواله کنی ای آبِ حیات؟

از همانجا که رسد درد، همانجاست دوا

باز رو به خداوند کرده و می‌گوید خداوندا! تو دواي هر دَردي هستی، چرا ما را پیش طبیب بیرونی و این جهانی می‌فرستی؟ تو خودت که از دَرْد ما آگاهی که چه دَردي ست، البته باید هشیار باشیم که از همان جا که درد می‌آید باید همان جا را شفا دهیم و شفا از همان جاست. از زمانی که از تو دور شده و به ذهنِ همانیده رفتیم، گرفتارِ هر دَردي شده‌ایم چه روحی و چه جسمی. پس اگر ما در اطرافِ هر دَرْد که به وجود آمده، که به دست خود و یا چیزهای بیرونی یا من‌های ذهنی بوده، اگر فضا را باز کنیم، می‌توانیم متوجه شویم که چگونه آن دَرْد را ترمیم کرده و بازسازی کنیم و اگر هم دَردي است که درمانی ندارد، با پذیرش آن دَرْد مثل از دست دادن اعضای بدن مثل دست و پا و یا چشم، با پذیرش و توجهی بیشتر آن دَرْد و کمبود را مهار کرده و با این کار هم زندگی را به خود زهر نکرده و هم باز شاید مورد لطف بیشتر خداوند قرار گرفته و لطفش شامل حال ما شود و ما را بهبودی دهد و در نتیجه موفق‌تر و راحت‌تر زندگی کنیم که خداوند هرچه را خواهد آن کند.

🌿 قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۰ 🌿

«قَالَ رَبِّ اَتَى يَكُون لِي غُلَامٌ وَقَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرُ وَامْرَأَتِي عَاقِرٌ قَالَ كَذَلِكَ اَللّٰهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ»

«گفت: ای پروردگار من، چگونه مرا پسری باشد، در حالی که به پیری رسیده‌ام و زنم نازاست؟ گفت: بدان سان که خدا هرچه بخواهد می‌کند.»

آیا ما هم این‌گونه برای هر چیزی از روی ناامیدی از لطفش با او حرف می‌زنیم؟ و حتی با ناامیدی از خود این‌گونه با او حرف می‌زنیم؟ که مگر من می‌توانم با این سن زیاد به حضور برسم؟ یا حتی برای کارها و امور دنیوی و در هر کاری دم از ناامیدی و نمی‌توانم و عرضه ندارم و بلد نیستم و دیگران می‌توانند و من نمی‌توانم، آیا تا حال این‌گونه حرف زده‌ایم؟ که به دنبال



این ناامیدی‌ها، حسادت و توقع و لجاجت و خشم و درد و ناله بالا می‌آید و بیشتر و بیشتر در ذهن همانیده گیر می‌کنیم و به اشتباه می‌رویم، اما هر زمان که توکل کنیم و فضاگشا باشیم پیراهن ترس و خشم و درد و نگرانی از تن ما بیرون می‌آید و لباس حضور و عشق و آرامش و امید و توانایی و شعور بر تن ما پوشانده می‌شود، آن موقع است که می‌توانیم عشق و زیبایی بیافرینیم، می‌توانیم نغمه مسلمانی را با لباس صبر و تسلیم بسراییم ان شاءالله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه

کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا؟

همه کائنات یعنی هر چیزی که در این عالم و جهان هست، همه مانند یک تن هستند و سر و جان همه خداوند تو هستی، اما آیا ما از این سر و جان زندگی درست استفاده کرده‌ایم؟ نه. تا زمانی که مقاومت داریم و با من ذهنی می‌بینیم و فکر و عمل می‌کنیم، این هشیاری را صرف ذهن و داشته‌ها و باورهایش خواهیم کرد، یعنی به هدر می‌دهیم، اما می‌توانیم با فضاگشایی‌های پی‌درپی تماماً جان شده و زیبایی بیافرینیم، ولی مگر تن و جانی که صرف ذهن و خواسته‌های نفس شود، مگر می‌شود چنین جانی زنده به عشق و زندگی شود؟ نه، نمی‌شود. تنها راه راه عشق و وحدت و یکی شدن با خداوند است که باقی می‌ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۳

اوست نشست در نظر، من به کجا نظر کنم

اوست گرفته شهر دل، من به کجا سفر برم



تنها اوست و تا به او تبدیل نشویم، نمی‌توانیم در هیچ کاری یا چیزی باقی بمانیم و پیروز شویم و با من ذهنی چیزی جز شکست عاید ما نمی‌شود و پاداشی هم جز زهر نصیب ما نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان

جوی ما خشک شده‌ست، آب از این سو بگشا

*حیوان: آب حیات

ای سرچشمه آب حیات، تو آب زندگی و هستی بخش در تک تک موجوداتی. جوی ما خشک شده است آب زندگی را از این سو بگشا و بر جانمان جاری کن.

ما در من ذهنی با همانیدگی‌ها آثار مخربی هم برای خود و هم برای دیگران در این جهان ایجاد کرده‌ایم و هر لحظه با درد و رنج به آن پرداخته و می‌خواستیم با همان ذهن پر از درد آثار مخرب تری ایجاد کنیم و آن را سامان بخشیم، مثلاً با خشم و درد جنگ کردیم، صلح کردیم، با جنگ و خشم و درد همان صلح را خراب کردیم و از آن جنگی بزرگ‌تر به پا کرده‌ایم و اسمش را هم تدابیر و اصلاحات گذارده‌ایم، چه انتظاری از من ذهنی داریم؟ او همیشه ناقص بوده و جز درد چیز دیگری نمی‌بیند و عمل نمی‌کند، تا فضاگشایی نکنیم و عدم را به مرکزمان نیاوریم و از این می‌دانم‌های ذهنی دوری نکنیم، هیچ دردی شفا پیدا نخواهد کرد، و هیچ خشمی فرو نخواهد نشست.

فضاگشایی می‌تواند و قدرتش را دارد راهی به درون ما ایجاد کند و آب حیات را بر جانمان جاری کند، آن موقع می‌توانیم درست ببینیم و فکر کنیم و عمل کنیم، درست بگوییم و رفتار کنیم، درست زندگی کنیم و عشق دهیم و لحظه‌های زیبا بیافرینیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

جز ازین چند سخن در دل رنجور بماند

تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا

می فرماید غیر از این که گفتم، چندتا سخن دیگر در این دل بیمار من مانده. در این بیت از طرف همه ما انسان‌ها سخن می‌گوید که تا زمانی که ما انسان‌ها در ذهن بمانیم و فضا را باز نکنیم، خداوند، آن خوب‌رو و زیبا حرف نمی‌زند و سخنی نمی‌گوید.

تنها می‌توانیم هر لحظه راه کار فضاگشایی را برای رهایی و پیشرفت به کار ببریم، راه‌کاری در ظاهر سخت، ولی در باطن بسیار ساده و شیرین و دلنشین است که می‌تواند به ما آرامش و صفا و لطف را هدیه دهد، که در اوج سادگی و راحتی به نظر ما سخت نشان داده می‌شود، در صورتی که برعکس رنجش آرامش، برعکس خشم آسانی و راحتی، برعکس ناامیدی امید و آرزو، و برعکس حسادت مهربانی را به ما هدیه می‌دهد که راه‌گشای زندگی ما می‌شوند و ما می‌توانیم رخ آن خوب‌رو و محبوب را ببینیم ان شاء الله.

با تشکر و احترام

حدّاد هستم از کرج 



شرح غزل ۲۱۵۲ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۴۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

سخت خوش است چشمِ تو و آن رخِ گلشانشِ تو

دوش چه خورده‌ای دلا؟ راست بگو به جانِ تو

اگر چشم ما با نور خدا یکی شود، جز خوشی، زیبایی، شادی، شیرینی، چیزی نمی‌بینیم، مرکز ما عدم می‌شود و فضای عدم از تعلق‌پذیری به چیزها و خوشی‌های سبک و زودگذر دنیایی آزاد است، دید ما جز رخ معشوق هیچ نمی‌بیند. با گل‌فشانی معشوق که در فضاگشایی پیش می‌آید، از خودم می‌پرسم ای دل من دوش یعنی روز الست وقتی با چیزی همانیده نشده بودی، چه شراب و چه طعامی نوشیدی و چشیدی که این چنین مست و خوش او هستی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

فتنه‌گر است نامِ تو، پُرشِگر است دامِ تو

با طرب است جامِ تو، با نمک است نانِ تو

خداوندا می‌دانم وقتی فضا باز می‌کنم و نام تو را صدا می‌کنم، فتنه‌ای در همانیدگی‌هایم می‌افتد که تدبیر و سبب‌سازی‌های عقل جزوی‌ام را می‌شوید و می‌برد و من در دام مزد تو و فضای گشوده غرق در شیرینی و شادی بی‌سبب می‌شوم و هر لحظه با تسلیم از جام پرطربت می‌نوشم و نانی که از رزق آسمانی تو می‌آید مرا نمک گیر می‌کند و دیگر نیازی به نان همانیدگی‌ها ندارم. نان همانیدگی‌ها پر از زهر و درد است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی

چند نهان کنی؟ که می فاش کند نهان تو

از نام فتنه‌گرت، جام پرطربت، نان پربرکت و دام پرشکرت، مرده من ذهنی‌ام زنده می‌شود. سرخوشی از آن طرف می‌آید. وقتی فضاگشایی می‌کنم، مست شرابت می‌شوم و آن خنده و شادی و نوری که زیر پرده همانیدگی‌ها پنهان بود، آشکار می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

بوی کباب می‌زند از دلِ پر فغانِ من

بوی شراب می‌زند از دم و از فغانِ تو

درد هشیارانه می‌کشم و صبر می‌کنم تا عقل من ذهنی‌ام صفر شود. از بوی کباب همانیدگی‌ها دلم پر از ناله و فغان می‌شود و می‌دانم این ناله من ذهنی‌ست که دارد نیست می‌شود و همان غم واحدی‌ست که مرا از غم‌های پوچ دنیا آزاد می‌کند و از فغان و دم تو بوی شراب وصل می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

بهر خدا بیا بگو، ورنه بهل مرا که تا

یک دو سخن به نایی برده‌هم از زبانِ تو



خداوندا من گوشم و تو زبان هستی، پس خاموش می شوم تا به مرکزم بیایی و زبان عشق را به من بیاموزی، اگر نتوانم بیاموزم آن قدر صبر می کنم تا از نایبان تو مثل مولانا که با زبان عشق و خرد گفت و گو کردند سخن زندگی را بشنوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد

چون بنمود ذره‌ای خوبی بی کران تو

وقتی به ذره بودنم در فضای گشوده پی بردم، عقل جزوی را مات کردم تا چیزهایی که ذهنم آنها را مهم و خوب جلوه می دهد، کساد کنم و از مرکزم برانم تا غیر از غم زنده شدن به تو غمی نداشته باشم. وقتی شاهد و قرین من مولانا و برنامه گنج حضور باشد، دیگر تمایلی به زرق و برق‌های بیرونی ندارم و به ذوق لذت بی کرانت ذره بودن را حفظ می کنم تا عقل من ذهنی ام بالا نیاید و هستی نسازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

باز بدید چشم ما آنچه ندید چشم کس

باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو

دوباره و دوباره فضا باز می کنم تا با چشم دلم روی معشوق را ببینم آن چه که با ذهن هرگز قادر به دیدنش نیستم، از این فضای گشوده شده پیر خرد که زندگی ست می آید و خدا قدم به مرکزم می گذارد، این نور بالا آمده مرا بی خود و مست می کند و تشکیلات و توصیفات من ذهنی را به هم می ریزد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

هر نفسی بگوئیم: عقل تو کو؟ چه شد تو را؟

عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو

خدایا با فضاگشایی هر نفسی از من می‌پرسی که عقل من ذهنی‌ات چه شد؟ می‌پرسی آیا غم‌های دنیا را به غم زنده شدن به من ترجیح می‌دهی؟ زندگی هر لحظه مرا امتحان می‌کند که از کدامین عقل استفاده می‌کنم؟ عقل جزوی و یا عقل کلی؟ آیا به بی‌مرادی همانیدگی‌ها راضی‌ام؟ بلی خدایا از بندگی تو ملول نمی‌شوم و سرم را خم می‌کنم و در سجودت می‌مانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

هر سَحری چو ابرِ دی بارم اشک بر درت

پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو

هر لحظه که از خواب ذهن بیدار می‌شوم مانند ابرِ دی اشک می‌ریزم و لطیف می‌شوم در آستانه بیداری با آستین صبر و شکر و پرهیز اشک‌هایم را پاک می‌کنم و اقرار می‌کنم دردهایم را خودم مثل خاری در جان و دلم کاشته‌ام، پس به ذهن نمی‌روم تا منتظر دلجویی از طرف کسی باشم، فضا باز می‌کنم تا آب طهوری که از سوی تو می‌آید مرا پاک کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

مشرق و مغرب ار روم، و سوی آسمان شوم

نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو



خدایا تو در فضای گشوده می‌آیی و من از بندگی تو ملول نمی‌شوم و به امید راحتی‌های من‌ذهنی به سوهای دنیا نمی‌گریزم زیرا می‌دانم جز خلوتگاه تو آرامشی نیست، به هر جایی که بروم اگر از تو نشانی نرسد، من به زندگی نمی‌رسم و نشانه‌های تو تسلیم و رضا، امنیت، امید، شکر، صبر، پرهیز، عقل، هدایت و قدرت است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

زاهدِ کشوری بدم، صاحبِ منبری بدم

کرد قضا دل مرا عاشق و کف‌زنان تو

با من‌ذهنی‌ام زاهدی بودم و ادعا می‌کردم می‌دانم. با من‌ذهنی‌ام عارفی بودم و شعر می‌گفتم و دنبال کسانی می‌گشتم تا از باورها، فکرها و دردهایم سخن بگویم و آن‌ها را جذب کنم. به لطف خدا قضا و کن‌فکان آمد و ساختمان همانیدگی‌هایم را فروریخت و ناگهان گنج را در ویرانی یافتم و به شادی بی‌کرائش رسیدم. از مولانا آموختم در طلب زنده شدن به او دست‌هایم را به هم بزنم زیرا این طلب است که نیکو رهبر است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

در طلب زن دایماً تو هر دو دست

که طلب در راه، نیکو رهبر است

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

از می‌این جهانیان حقّ خدا نخورده‌ام

سخت خراب می‌شوم، خایفم از گمان تو



آموختم اگر مرکز را عدم کنم، حق خدا را به جا آورده‌ام، پس نباید از می‌های جهانی که پول، ناموس، دانش، فرزند، همسر، ملک و مقام است اعتبار بگیرم و شراب بخورم و مست همانیدگی‌ها شوم. اولین قدم را با احتیاط برمی‌دارم تا این وصل را هجران نکنم و گرنه در آتش همانیدگی‌ها سخت می‌سوزم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

صبر پرید از دلم، عقل گریخت از سرم

تا به کجا کشد مرا مستی بی‌امان تو

خدایا وقتی فضا باز می‌کنم این فضای گشوده شده دیگر از جنس ذهن نیست که زمان تعیین کند که چقدر و تا کجا صبر کنم؟ در مستی فضاگشایی به کجا کشیده می‌شوم، نمی‌دانم؟ تنها این را می‌دانم که به دنبال صدر و مقام نیستم، صدر من راه بی‌نهایتی است که در مستی بی‌امان تو می‌یمایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

شیر سیاه عشق تو می‌کند استخوان من

نی تو ضمان من بدی، پس چه شد این ضمان تو؟

شیر سیاه نماد قدرتی است که با مرکز عدم می‌آید و استخوان‌های من ذهنی را می‌شکند و پارک همانیدگی‌ها را به هم می‌زند. اگر اتصالم را با خدا قطع نکنم، نمی‌ترسم، ولی اگر قطع شوم و بترسم به ذهن می‌روم و از دیگران کمک می‌خواهم و با جهل من ذهنی می‌گویم: خدایا کجایی؟ مگر نگفتی ضامن من هستی؟

خدایا می‌دانم وعده تو راست است، کوتاهی از من است که فضا را بستم و در یقین به ضمانت تو شک کرده‌ام.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۵۲

ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین

کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

ای تبریز که نماد فضای گشوده و عدم هستی، به خاطر خدا تو به من بگو که هر لحظه فضاگشایی کنم و با آفتاب حضور جهان ذهن را پس بزنم، می دانم که جهان ذهن به شرافت و عظمت فضای یکتایی حسادت می کند و نمی خواهد این فضا باز شود.

با سپاس فراوان از جناب شهبازی و هم یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



برنامه شماره ۸۶۵ غزل شماره ۱۳۴۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل

چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

ای خدای مهربانم! چه خوب با کمک مولانای جان بلی روز الست را به یادم آوردی که خانه دل جای هیچ اغیاری نظیر خشم، کینه، حسادت، ترس از گذشته و نگرانی از آینده نیست. دیگر آگاه شدم گرفتن از می های این جهانی کاریست بسیار ناپسند و زشت.

پس با اختیار و انتخاب درست خانه دلم را در فضای گشوده شده رها می کنم و درمقابل فروریختن خشت لذب خاموش می ایستم و حاضر و ناظر به چشم من ذهنی می نگرم تا با کشیدن درد آگاهانه من ذهنی به طور کامل فلج شود. در آن حالت ناگاه در سحرگاه، بی رخنه و بی راه بدون هیچ دخالت من ذهنی که به رویمان اعمال شود و راهی که برای ذهن ناشناخته است آن طیب جان یک خمره پر از افسنتین برایم می آورد و من هر دم با خوردن آن شراب ایزدی در او مست می شوم؛ آن وقت با مستی او نوبت خدمت من می رسد که ارتعاشات نیک را به تمام باشندگان عالم بفرستیم.

پس اگر چشم ما هر دم به مرکز عدم دوخته شود، این شرم من ذهنی محو شده و از کار می افتد در آن صورت ما بسیار خلاق و سازنده می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

عاشق مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا؟

سنگ و وقیح بودی، گر گرو آستینی



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

در نمازش چو خروسم، سبک و وقت شناس

نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل

از وقتی که به شناخت حقیقت وجودی خویش رسیده‌ام می‌بینم که چقدر تشنه وصل با او هستم چرا که در هشیاری حضور سبک بودن روح را برخلاف هشیاری من‌ذهنی که بسیار سنگین روح است تجربه کرده‌ام.

خدایا حقیقتاً با رسیدن به درکی از این آگاهی و با یاد آوردن به آن چارق ایازم چه سبک‌روح و وقت‌شناس شدم همانند خروسی که سبک‌روح و وقت‌شناس است و به‌موقع می‌خواند، اما برای خواندن درست و به‌موقع من باید از نمازگزاران حقیقی که خاموش هستند و هر لحظه همانیدگی‌ها را به حاشیه می‌رانند و هر دم با قران شدن به زندگی با اتفاق این لحظه در آشتی هستند بیاموزم که پیوسته با جهد روزافزون در مرکز عدم کار کنم و با اتفاقات نستیزم تا با خاموشی بیشتری در وحدت با او انس بگیرم. پس همچون زاغی بدشگون نیستم که با فضا‌بندی قدر این لحظه را با شکایت کردن نمی‌داند و انرژی خود را فقط صرف وصال به همانیدگی‌ها ارزش می‌داند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

چو گه خدمت شه آید، من می‌دانم

گر ز آب و گلم ای دوست، نیم پای به گل

ای دوست من درست است که از آب و گل ساخته شده‌ایم یعنی هشیاری جسمی داریم، اما ما به‌عنوان هشیاری حضور می‌دانیم که جنس اصلی ما از جنس خداست و باید در خدمت شاه به او زنده باشیم. پس نسبت به همانیدگی‌ها بی‌توجه می‌شویم تا پاییم به گل همانیدگی‌ها گیر نیفتد و به ذات خویش قائم شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۶۹

بانگِ مرغان می‌رسد، برمی‌فشانی پَر و بال

لیک اگر خواهی بپری، پای را برگش ز قیر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

من ز رازِ خوشی او یکدو سخن خواهم گفت

دل من دار دمی، ای دلِ تو بی‌غش و غل

خداوند زمانی رازهای خوش و پنهان را در گوشمان زمزمه خواهد کرد که فضای دل را بی‌نهایت بگشاییم و از هر چه کینه و غم و اندوه است با آب حیات بشوییم. پس دم‌به‌دم با سر جنابندن بلی روز آلت و به غیر از قمر هیچ نگوییم تا من ذهنی که همچون سگی سرکش و گستاخ است ساکت و آرام بنشیند و دل ساده شده پیغام زندگی را از آن طرف غیب به زیبایی بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

لذتِ عشقِ بُتان را ز زحیرانِ مطلب

صبحِ کاذب بود این قافله را سخت مُصل

لذت عشق بُتان یعنی زیارویان را از بیماران من ذهنی طلب مکن. انسان‌هایی که من ذهنی دارند عاشق اصل خودشان نیستند و از حقیقت دور گشته‌اند؛ برای همین شب و روز دائماً به ناله و زاری همانیدگی‌ها در خمیر من ذهنی دست فرومی‌کنند و در آن جا گیر می‌مانند. پس این قافله از پیروان من ذهنی‌اند و در صبح کاذب سخت گمراه شدند.



اگر حقیقتاً به دنبال لذت عشق با زیبارویان می‌گردیم، باید از انسان‌های خاموش و به حضور رسیده همچون مولانا کمک بخواهیم؛ چرا که آن‌ها در صبح صادق به اصل خود زنده و هشیار شدند.


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

من بجلِ کردم ای جان که بریزی خونم

ور نریزی تو مرا مَظلمه داری نه بجلِ

ای جان ... خون من ذهنی مرا بریز و من حلال کرده‌ام.

آیا حقیقتاً فعالانه با کمک هشیاری نظر برای قربانی شدن من ذهنی درد آگاهانه را می‌کشیم؟ یا برای سرّ موافقت تا می‌توانیم با یار می‌سازیم...؟ یا از دستِ بهانه و شکایت‌های من ذهنی با دردش هنوز ناراحت و آزرده‌خاطر می‌شویم...؟
اما چه خوب می‌دانم هنوز صد درصد تسلیم نشده‌ام و برای محض رضای خدا حاضر نیستیم که تمام خون من ذهنی‌ام به‌طور کامل بریزد. زیرا از ناز و عشوه‌گری‌های من ذهنی که از شکر بسیار شیرین می‌آید را بیشتر می‌پسندم و هشیاری حضور را با ذهن تقلید می‌کنم چرا؟ چون هنوز هشیاری را حلال نکرده‌ام و در همانیدگی‌ها به خود مظلمه یعنی ظلم و ستم می‌کنم.

با احترام، زهره از آمل 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com